

توبیاس ولف

شناسنامه اثر :

عنوان : ربایش

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : توبیاس ولف

مترجم : مرضیه ستوده

ناشر نسخه الکترونیک :

WWW.KETABNAK.COM
MOJTABA_STORY@YAHOO.COM

ربایش

جین تنهایی تو سالن سینما بود. تماشاچی‌ها که رفتند درها را قفل کرد، رسیدها و پول بلیط‌های شبانه را در کیف مخصوص بانک گذاشت و زیپ‌اش را بست. بعد نگاهی دیگر به دور و بر انداخت و منتظر شد تا رئیس‌اش برگردد و او را برساند خانه. آقای مانسون بعد از اکران اول، رفته بود اسکیت روی یخ توی پاساژ جدید بونا ویستا. یک ماهی بود که زودتر می‌رفت و تا برگردد جین فکر می‌کرد آقای مانسون، پسله‌ی زن‌اش با کسی سر و سرّی دارد. تا این که یک روز شنبه که با دوست‌اش کی‌تی رفته بودند دله دزدی، دیده بودش توی پیست. پشت شیشه‌ی قدی و شیب‌دار سالن ایستاده بودند و تماشایش کرده بودند که چند بار گرومب گرومب خورده بود به دیواره‌ی پیست. کی‌تی گفته بود: خیکی‌ها که نباید بیاند اسکیت روی یخ. بیشتر شب‌ها، آقای مانسون تا ساعت یازده برمی‌گشت. هیچ شب انقدر دیر نکرده بود، ساعت نزدیک دوازده بود و هنوز نیامده بود.

روی یکی از صندلی‌های ردیف آخر، یک نفر یک شال گردن نارنجی رنگ، جا گذاشته بود. زیر همان صندلی، غذای نیمه خورده با یک بسته سس تند بود. ماهیچه‌ی خوک بود و آنطور که روی زمین افتاده بود، انگار پای بریده‌ی حیوان، جین عق‌اش نشست و سرش گیج رفت. شال را برداشت و غذای نیمه مانده را همانطور ول کرد تا آقای مانسون خودش بردارد. اگر هم آقای مانسون به رویش بیاورد، خودش را می‌زند به آن راه. شال را در کیسه‌ی اشیاء گمشده انداخت و همانطور که چشم می‌گرداند این طرف، آن طرف، ردیف به ردیف صندلی‌ها را نگاه می‌کرد و می‌آمد به طرف در جلوی سالن.

ردیف وسط یک عینک پیدا کرد. عینک آفتابی کوچی. عینک را انداخت توی کیسه‌ی اشیاء گمشده، مثل یک آدم درستکار که انگار هیچ دزدی نکرده و نمی‌کند. اما می‌دانست که عینک را برخواهد داشت و این دانستن باعث می‌شد که خیال نکند، احمق است. چند ردیف آمد جلوتر بعد انگار یکی آن‌جا بود و نگاهش می‌کرد، بی‌اعتنا شانه بالا انداخت و عینک را از توی کیسه در آورد. براش بزرگ بود. صورت جین باریک و ظریف و دماغش قلمی بود. عینک هی لق می‌خورد می‌آمد پایین و همه جا هم تیره و تار دیده می‌شد. جین همانطور با عینک به طرف ردیف‌های جلو آمد. ردیف جلو نزدیک دیوار، دید یک ژاکت روی صندلی جامانده. رفت که ژاکت را بردارد یکهو ایستاد و عینک را از چشم‌اش

برداشت برای این که انگار آن ژاکت، دیگر ژاکت نبود که آنجا افتاده بود بلکه یک زن مرده بود که ژاکت تن‌اش بود. یک زن مرده، تک و تنها، نصف شب، تو سالن سینما.

جین چشم‌هاش را بست و زوزه کشید مثل یک سگ که تو خواب زوزه بکشد. به نظرش آمد صدایش مال خودش نیست. بعد چشم‌هاش را باز کرد و از میان ردیف صندلی‌ها رفت به طرف سالن انتظار.

کیسه‌ی اشیاء گمشده را گذاشت کناری و ایستاد پشت شیشه‌ی در ورودی، رفت و آمد ماشین‌ها را نگاه می‌کرد. هر ماشینی که رد می‌شد، سرک می‌کشید و منتظر تویوتای آقای مانسون بود. شیشه از نفس‌اش بخار گرفته بود طوری که بیرون دیده نمی‌شد. یک‌هوا به خودش آمد که چه تند تند نفس نفس می‌زند. فکر و خیال ژاکت و زن مرده ترسانده بودش. هی باز سرک کشید و ماشین‌ها را نگاه کرد. بعد برگشت تو سالن انتظار و رفت توی دفتر آقای مانسون. در را پشت سرش قفل کرد. پشت در، حالت زندانی بهش دست داد، در را باز گذاشت. از پشت میز، دستگاه خودکار نوشابه و پوستری‌های فیلم هفته‌ی آینده دیده می‌شد. روی میز فقط یک تلفن بود و قاب عکس خانم مانسون. خانم مانسون کاپشن تن‌اش بود و کنار تلّی از برف ایستاده بود و داشت بلندی تلّ برف را نشان می‌داد.

با دیدن برف، جین یاد خانه‌ی پدرش افتاد.

توی دفتر، ساکت و آرام بود. جین دست‌هاش را ضربدر روی میز گذاشت و سرش را گذاشت روی دست‌هاش، چشم‌هاش را بست. بلافاصله چشم‌هاش را باز کرد. گوشی‌ی تلفن را برداشت، شماره‌ی پدرش را گرفت. آنجا سه ساعت دیرتر، و پدرش خوابش سنگین بود این بود که گذاشت تلفن هی زنگ بزند. اول گوشی را به گوشش فشار داد بعد گوشی را گذاشت روی میز و منتظر شد، تا صدایی شنید گوشی را برداشت. لیندا زن پدرش بود گفت: الو... الو...؟ جین خواست گوشی را بگذارد اما تو صدای لیندا ترس بود انگار که اکوی صدای خودش بود، قطع نکرد گفت: سلام.

"سلام. بله. شما؟"

جین زیر لبی با من گفت: جین

"کی؟ گفتی کی؟"

جین گفت: من ام

لیندا گفت "تویی جی جی؟ ای خدا! ترسیدم."

"ببخشین"

"ساعت چنده اونجا؟"

"دوازده. دوازده و ده دقیقه."

"اینجا سه‌ی نصف شبه بزغاله."

"می‌دونم"

"تعجب کردم فکر کردم نمی‌دونی. اوه حالا صبر کن یه دقیقه تا من خودم را جمع کنم." بعد گفت "همه‌چی خوبه؟ اوضاع رو

به راهه؟ کجایی الان؟"

"سر کار."

"آره بابات گفت که جی جی رفته سر کار. دیگه داری برای خودت خانمی می‌شی."

جین گفت "آره لابد."

"من که می‌گم خیلی ام خوبه."

جین سر تکان داد.

"من می‌گم آدم باید رو پای خودش باشه، متگی به خودش باشه، پونزده سال زیاد هم کم سن و سال نیست، من وقتی شروع

کردم دوازده سالم بود و هنوز هم مشغولم."

جین گفت "می‌دونم"

لیندا خندید "خدا به سر شاهده داستان‌ها دارم از شغل‌های جورواجوری که داشتیم."

جین خنده‌ی مودبانه‌ای تو گوشی کرد. بعد شکلک در آورد.

"فکر کنم می‌خواهی با بابای خرفت و غرغروت حرف بزنی."

"آگه می‌شه؟"

"امیدوارم خبرای بدی نباشه، حمله مامله که نیستی؟"

"نه"

"برادرت چطوره؟"

جین گفت "تاگر، حالش خوبه و حمله هم نیست. هنوز شروع نکرده."

لیندا غش‌غش خندید "چطوره چی کار می‌کنه؟"

"تاگر خوبه. رو به راهه."

"مامانت چی؟"

"مامان هم خوبه. همه‌مون خوب خوب."

لیندا گفت "آفرین.عالیه. چون می‌دونی که بابات برای شنیدن خبرای بد ساخته نشده فقط میزون شده برای خبرهای خوش." جین به گوشی بیلاخ داد گفت: صحیح. و می‌دانست که لیندا راست می‌گوید. و می‌دانست که حالا به پدرش خواهد گفت که حالش خوب است و تاگر و مادرش هم خوب هستند و همه چیز عالی است. به غیر از این اگر بگوید بر خلاف قانون است. جین تکرار کرد "همه حالشون خوبه. فقط هوای بابا به سرم زد دلم خواست باهاش حرف بزدم. همین."

لیندا گفت "آره. خب معلومه. بابات هم یه وقتایی دلش می‌خواد با تو حرف بزنه."

"سلام بهش برسون. ببخشین بیدارت کردم."

"ما برای همین این جاییم بزیز قندی. حالا ببینم چی کار می‌کنم بهش می‌گم برات نامه بنویسه. بابات می‌خواد نامه بنویسه ولی برایش سخته. دوست داره با مردم حضوری تماس داشته باشه. حالا ببینم چی کار می‌کنم. خب دیگه مواظب خودت باش." جین گوشی را کوبید روی تلفن و از ته گلو فریاد زد: احمق... داشت منفجر می‌شد با عصبانیت عقب نشست، پاهاش را انداخت روی هم: عجوزه. سیب زمینی. الاغ...

آنقدر گفت و گفت تا خسته شد و دیگر نمی‌توانست به چیزی فکر کند. بعد به آپارتمان مادرش تلفن کرد، تاگر جواب داد. جین پرسید "تاگر چی کار می‌کنی؟ بیداری؟"

"هیچی. تو باید دیگه خونه باشی تا الان، مامی گفت تو باید اومده باشی."

"تو هم الان باید تو تخت، خواب باشی." جین صدای جیغ زنی را شنید بعد صدای شلیک گلوله و بعد صدای موزیک فیلم.

"برای چی تا این وقت شب بیداری، بذار با مامی حرف بزدم."

"چی؟"

"گوشی را بده به مامی."

"مامی خونه نیست. جین می‌دونی چیه؟"

جین چشم‌هایش را بسته بود.

"یه دوچرخه توی استخره. ته استخر. درست زیر تخته‌ی پرش. یه دوچرخه. قرمز. خانم فاکس گفت اگر بتونین درش

بیارین مال تو."

"تاگر مامی کجاست؟ باید باهاش حرف بزدم."

"با عمو نیک رفته بیرون."

"کجا رفتن؟"

تاگر جواب نداد.

"تاگر، می‌گم کجا رفتن؟"

تاگر جواب نداد. جین صدای ماشین پلیس و کشیده شدن چرخ‌های ماشین را می‌شنید و فهمید که تاگر باز دارد تلویزیون نگاه می‌کند. اصلا یادش رفته بود با جین پای تلفن بود.

جین تو گوشی داد کشید "تاگر"

"چیه؟"

"نمی دونی کجا رفتن؟"

"نمی دونم جین. تو داری می آی خونه؟"

"آره تا چند دقیقه دیگه می آم برو تو تخت تا کر."

تا کر گفت: باشه و بعد گفت: بای. و قطع کرد.

جین دفتر تلفن را از زیر میز در آورد ولی هر چی فکر کرد فامیلی نیک یادش نیامد. شماره تلفن نیک همان جا یک جایی توی خانه بود، روی میز بغل تخت مادرش و یا روی در یخچال. ولی می دانست اگر به تا کر بگوید که بگردد پیداش کند تا کر گیج و بیخ می شود و می زند زیر گریه.

جین پاشد رفت طرف در ورودی. یک دونه با لباس ورزش شبرنگ، از جلوش رد شد. ماشین خودکار نوشابه یکهو زر زر کرد بعد لرزید و از کار افتاد. جین گرسنه اش شده بود. یک بسته بیسکویت شکلاتی قبلا خریده بود همراهش بود از تو کیفاش در آورد، چندتا چندتا چپاند تو دهانش و خشک خشک جوید تا آروارهش خسته شد. بقیه اش را گذاشت توی کیفاش، عینک را هم گذاشت. بعد باز دفتر تلفن را باز کرد و دنبال اسم و فامیل معلم انگلیسی اش آقای هاپکینز، گشت. آقای هاپکینز کلاس آموزش راننده گی هم داشت. کی تی گفته بود وقتی آقای هاپکینز داشت دنده عقب رفتن را یادش می داد، خوابید روش توی ماشین. برای این کارش جین ازش متنفر شده بود. چطور یکی می تواند آنطور شعر بخواند که آقای هاپکینز می خواند، آن وقت هنوز دلش کی تی را بخواهد؟

شماره تلفن آقای هاپکینز تو دفتر تلفن نبود. جین همانطور ورق زد و یک شماره انتخاب کرد و شماره گرفت. بلافاصله یک مرد جواب داد. و هی گفت بله؟ نه. بله. و انگار منتظر همین تلفن بود.

جین گفت "آقای لاو؟ چند تا خبر براتون دارم."

مرد گفت "کیه؟ شما؟ می دونید ساعت چنده؟"

"خبر همین الان به ما رسیده، ما فکر کردیم بهتره همین حالا به شما خبر بدیم. ولی اگر شما دلت نمی خواد بشنوی، می تونی قطع کنی."

آقای لاو گفت "مطمئن نیستم درست فهمیدم یا نه؟"

"آقای لاو، دلت می خواد تلفن را قطع کنی یا نه؟"

آقای لاو همان لحظه جواب نداد. بعد گفت "به من نگو که مثلا من جایزه بردم یا برنده ای چیزی شدم."

"این قرن را دست کم گرفته اید آقای لاو."

مرد گفت "یه دقیقه صبر کن برم عینک ام را بیارم."

وقتی مرد برگشت پای تلفن، جین پرسید "خودتون هستین آقای لاو؟"

"بله خانم. خود خودمم."

"ما باید مواظب باشیم. این جایزه، یک دست کارد و چنگال استیک خوری که نیست."

آقای لاو گفت "من تا حالا هیچوقت برنده نشدم. فقط تو مسابقه ای جدول کلمات جایزه بردم. وقتی بچه بودم کلمه را رو هوا

می زدم هیچ کی به گرد پام نمی رسید."

"انگار حسابی هیجان زده شدین آقای لاو."

آقای لاو خندید.

جین گفت "آدم خوبی به نظر می آین. کجایی هستین؟"

آقای لاو باز خندید. "مثل این که نقشه داری من را خوب گیربندازی."

جین گفت "چند تا سؤال در پرسشنامه ست ما باید از شما پرسیم." عینک را از تو کیفاش در آورد و زد به چشم هاش. تکیه

داد عقب و به سقف نگاه می کرد. "ما علاقمندیم که با برنده هامون آشنا بشیم."

آقای لاو گفت "اوضاع از این قراره. من در دیترویت متولد و بزرگ شدم. پیوستن به نیروی دریایی بعد از جنگ «پرل هاربر» و

دریافت برگه ای معافی ام در ماه جون سال چهل و شیش، در سان دیه گو. و بعد از چند هفته کندم و آمدم این جا و این جا موندنی

شدم. همه‌اش همین بود."

"خوبه. خوب پیش می‌ره. سن تون آقای لاو؟"

"شصت و یک سال"

"وضعیت زناشویی؟"

"زناشویی بی زناشویی. من مجردم."

"یعنی منظورت اینه که بیشتر از نیم قرن زندگی کردی و به ساحت مقدس ازدواج هرگز پا نگذاشتی آقای لاو؟"

آقای لاو سکوت کرد بعد گفت "راستش را بگو دیگه، موضوع چیه؟"

"یه سؤال دیگه آقای لاو، بعد راجع به جایزه حرف می‌زنیم."

آقای لاو هیچی نگفت، اما جین صدای نفس‌اش را می‌شنید.

جین قاب عکس خانم مانسون را برداشت و دمر کرد روی میز. "سؤال اینه آقای لاو. من دروغ می‌گم، دزدی می‌کنم، با این و

اون هم می‌خواهم. نظرت چیه؟ چی فکر می‌کنی؟"

آقای لاو گفت "آه... پس من چیزی نبردم؟"

"نه آقا. نه. باید بگم نبردی."

مرد گلویش را صاف کرد گفت "من گیج شدم نفهمیدم چی شد؟"

جین گفت "سر کارت گذاشتم. کلک بود. من حقه بازم."

"خودم نفهمیدم. فقط دلیلش را نمی‌فهمم. که چی؟"

جین جواب نداد.

آقای لاو گفت "البته تو اولین کسی نیستی که من رو می‌ذاره سر کار و فیلم می‌کنه، حتما آخری‌اش هم نیستی."

جین گفت "در واقع، من با این و اون نمی‌خواهم."

"تو باید یه چیزهایی یاد بگیری یه ملاحظات و وظایفی رو یاد بگیری، اصلا کلیسا می‌ری؟"

"نه آقا. آن وقت که خونمون بودم گاهی می‌رفتم. نه این جا. عید ایستر همه‌مون می‌رفتیم. کشیش، هیچ مراسمی اجرا نمی‌کرد

تنها کاری که می‌کرد فقط یه ویدئو می‌داشت که بچه‌ای متولد می‌شد و پست صحنه صدای عرعر بچه بود."

جین منتظر شد آقای لاو چیزی بگوید. اما نگفت، ساکت بود. جین تکرار کرد "در واقع من با این و اون نمی‌خواهم. فقط با یکی

از معلم‌هام." بعد اضافه کرد "زن داره."

آقای لاو گفت "متاهله؟ این دیگه وحشتناکه. تو چند سالته؟"

"می‌گه من خیلی باهوشم. باهوش و اغواگر. سر کلاس همینطور زل می‌زد به من. می‌دونستم حالا پشت دفتر انشاء و نوشته‌هام

شعر می‌نویسه. همینطوری شروع شد. عاشقمه. با ناامیدی تمام عاشق منه. من هم فقط بازی‌اش می‌دم."

آقای لاو گفت "وای خدای بزرگ!"

"باهاش خیلی بدم. عبوس و بداخلاق. بی‌احساس. جلو بچه‌ها مسخره‌ش می‌کنم. اداشو درمی‌آرم، حتی اداشو تو رختخواب

درمی‌آرم ادای سر و صداشو، حرکت‌هاشو. لابد حالا شما می‌گین که حسابی زده به سرم. یه خالکوبی دارم این جاست، نپرس

کجامه. بالاش نوشته «بالا تر از خطر» این شعار منه تو زندگی: برق آسا زندگی کن و جوان بمیر. وقتی خراب کاری می‌کنم

همیشه این را با خودم می‌گم برق آسا زندگی کن و زودتر بمیر. همینطور هم خواهد شد من جوونمرگ می‌شم."

آقای لاو گفت "من مونده‌ام چی بگم. کاش می‌تونستم کاری کنم."

جین بهش گفت "یه چیزی بگو. داد بزن. زیر و روم رو یکی کن."

"من تو رو نمی‌شناسم حتی اسمت رو نمی‌دونم. اسمت چیه؟ شاید بتونم کمکات کنم."

"اسمم؟ سگ شانس."

"پس من دیگه نمی‌دونم چی بگم."

جین صدای تقه‌ی قفل در سالن انتظار را شنید، زود گفت: آدیو... و گوشی را گذاشت. عینک آفتابی را از چشم‌اش برداشت

گذاشت تو کیف‌اش. بعد پاشد دور میز به راه رفتن، دید آقای مانسون شل می‌زند و با یک جفت عصای زیر بغل به طرف دفتر

می آید. قوزک پاش را گچ گرفته بودند. روی پیشانی اش هم یک چسب زخم بود. آقای مانسون به جین گفت "حتی یک کلام هم حرف نمی زنی. اصلاً نمی خوام راجع بهش حرف بزنم." همانطور که دولا دولا خودش را می کشاند تو دفتر با اوقات تلخی گفت "یک حرکت و چرخ اشتباه روی یخ، یک نیشگون کوچولو از طرف «کارمای» مانسون پیرمرد، حتماً به کاری کرده بودم." کیف پول بلیط ها را از تو کشو درآورد زیپاش را باز کرد، روی میز تکان تکان داد بدون این که به جین نگاه کند گفت "بیا به پنج دلاری بردار. تاکسی دم در منتظرته."

"تاکسی؟"

"انتظار داری اینطوری ببرم برسونمات؟ به نگاهی به من بکن. یا حضرت مسیح! درب و داغونم."

جین بهش گفت "اونقدرهام بد نیست."

آقای مانسون خودش را به سختی کشاند روی صندلی و عصاها را گیر داد به میز "من همیشه با تو خوب بودم. یعنی زیادی خوب بودم." چشم هاش را گرداند بالا تو صورت جین گفت "من باهات خوب نبودم؟ هر وقت خراب کاری کردی هیچ وقت سرت داد نزدم، هر وقت یواشکی دوست هات رو آوردی سینما به روت نیاوردم. تو نباید اینطوری به من نگاه کنی. تو باید با تاسف، با حس همدردی به من نگاه کنی."

تاگر خواب بود روی زمین جلوی تلویزیون. جین تخت تاشو را باز کرد تاگر را کشاند روی تخت. به سختی، طوری که تاگر بیدار نشود لباس خواب، تن اش کرد و رویش را پوشاند. بعد رفت اتاق مادرش را وارسی کرد تا شماره تلفن نیک را پیدا کند. شماره تلفن نیک را پیدا نکرد اما یکی از نامه های پدرش را پیدا کرد. نشست لبه ی تخت و نامه را خواند. به کلمه های: شیرین ام و قند عسل ام، اخم کرد. یک وقت هایی با طعنه آن ها را تکرار می کرد. پدر و مادرش هنوز برای هم نامه های عاشقانه می نوشتند. نه! آن ها حق ندارند این کار را بکنند نه دیگر حالا حق ندارند، بعد از آن کارهایی که در قبال همدیگر کرده اند، مشمز کننده است.

جین رفت تو اتاق خودش. لخت شد و جلوی آینه ایستاد. خودش را نگاه نگاه کرد. برگشت از روی شانه، نگاه سردی به خودش انداخت.

جین باز روبروی آینه ایستاد و تمرین کرد غمگین اما شجاع به نظر بیاد. بعد عینک آفتابی را از تو کیف اش درآورد زد به چشم اش، بلوز پولک دوزی ای که از فروشگاه بولاک هفته ی پیش بلند کرده بود، پوشید. چراغ ها را خاموش کرد فقط یک چراغ بالای آینه روشن بود. اینطوری انگار زیر نور چراغ برق کنار خیابان ایستاده بود. لبه ی بلوز افتاده بود روی ران های لخت اش. یقه ی بلوز را داد بالا و چشم هاش را خمار کرد و لب پایین اش را داد پایین و زمزمه کرد "همیشه به تو فکر می کنم. همیشه." جمله های پدرش را دکلمه می کرد. "هر روز و هر شب، عشق من، تنها عشق زندگی ام." بعد سر و شانه آمد، پولک ها لرزید و برق زد "عزیز شیرین زبونم. خوش کون و کیل ام." لب ورچید و پلک هاش را لرزاند.

تاگر، داد زد چیزی گفت.

جین رفت تو حال گفت "بگیر بخواب تاگر."

تاگر گفت "مامی. مامی رو می خوام."

وسط تخت نشسته بود، وحشت زده دور و برش را نگاه می کرد انگار نمی دانست کجاست. جین عینک را از چشم اش برداشت، رفت کنار تاگر نشست. "مامی همین الانه دیگه می آد." موهای تاگر کرک شده بود و سیخکی ایستاده بود. جین سرش را ناز کرد و هی دست کشید به موهاش. "آب می خوای؟"

تاگر گفت "مامی مامی رو می خوام."

جین همانطور که با سرانگشت هاش پشت سر تاگر را شانه می کرد گفت "گوش کن تاگر. گوش کن. فردا، به روز مخصوصه! ولی فردا نمی آد مگر این که تو بگیری بخوابی."

تاگر دور اتاق را نگاه کرد و گفت "مخصوص چی؟"

"فردا می بینی!"

"یعنی وقتی از خواب پا شدم؟"

"آره. به شرطی که الان بگیری بخوابی." جین به زور تاکر را خواباند و همانطور سرش را نوازش کرد تا تاکر آرام گرفت و دراز کشید.

گفت "قول می‌دی؟"

"قول قول."

تاکر که خوابش برد، جین پاشد رفت بیرون. تو درگاهی ایستاد و تکیه داد به در. از سرما مورمورش شد. به آپارتمان‌های اطراف نگاه کرد، همه جا تاریک بود. خودش را بغل کرد و قدم آهسته از راهرویی که کفیوش چوبی زمخت و ناهمواری داشت، گذشت، پله‌ها را رفت پایین و رفت توی حیاط.

چراغ‌های استخر هنوز روشن بود. حتما برای ایمنی که یک وقت کسی نیفتد که بعد برود شکایت کند. جین همانطور که خودش را بغل کرده بود آب را با پاش امتحان کرد، زمهریر بود. خانم فاکس دستگاه گرمزایی را خاموش کرده بود. خانم فاکس اینطوری است. تابستان‌ها شوفاژها را روشن می‌کند، زمستان‌ها خاموش. احمق اعجوزه. اصلا پولش را او نمی‌دهد. جین بینی‌اش را بالا کشید، بازوهایش را مالید و دوباره آب را امتحان کرد، این بار تا مچ پا. دوباره به پنجره‌های تاریک نگاه کرد. بعد بلوزش را درآورد پرت کرد پشت سرش و پرید تو آب.

وقتی به آب زد، در جا قلباش فشرده شد. خودش را کشید بالا و نفس گرفت و رفت طرف نردبان.

رعشه‌ی خفیفی توی شانهاش افتاد و انگشت‌های پاش درد گرفت و بی‌حس شد. دست‌اش را گرفت به نردبان و منتظر شد تا تن‌اش با سردی آب اخت شود. به بالا نگاه کرد. یک هواپیما به آرامی از آسمان می‌گذشت. جین نفس‌هاش را هماهنگ با چراغ‌های چشمک‌زن هواپیما، میزان کرد وقتی آرام گرفت، شش‌هاش را باد کرد و به دفعات نفس گرفت آنقدر عمیق و طولانی که دلش می‌خواست. بعد شیرجه زد به طرف تالوۀ قرمز رنگ ته استخر.

چشم‌هاش درد گرفته بود. این تنها حسی بود که داشت. انگشت‌هاش را دور فرمان حلقه کرد و به شتاب پا می‌زد به طرف بالا اما تا وسط راه که آمد وزن دوچرخه را نتوانست تحمل کند مجبور شد ول کند. دوچرخه به آرامی رفت و رفت ته استخر، بدون هیچ صدایی. فقط لرزه‌ی خفیفی تا سطح آب آمد بالا. جین دو باره شش‌هاش را پر از هوا کرد و نفس گرفت و شیرجه رفت تا عمق استخر، دسته‌ی دوچرخه را گرفت کشید به طرف دیواره‌ی استخر، سر پا نشست دوچرخه را گیر داد روی کمرش زیر خم دوچرخه، بی‌امان پا می‌زد و با دست‌های آزادش آب را چنگ می‌زد. پله‌های فلزی نردبان را که دید پایش را میزان کرد روی پله‌ی اول که باز وزن دوچرخه کشیدش پایین. آخرین نفسی را که داشت بیرون داد. دوچرخه‌ی سنگین‌تر می‌شد. پله پله خودش را بالا کشید، رسیده بود به سطح نورانی و براق آب. جین حس کرد دهانش بی‌اراده بازمانده و نفس نمی‌کشد "نه!" و بعد حالت خفه‌گی. سرفه کرد، کلر آب، گلویش را خراشید و سوزاند، سرفه سرفه، شش‌هاش داشت می‌ترکید. استفراغ کرد. چشم‌هاش می‌سوخت.

از نردبان بالا آمده بود، نردبان را ول کرد و آب چشم‌ها و صورتش را گرفت. آن یکی بازوش بی‌حس بی‌حس بود اما وزن دوچرخه را روی شانه و پشت‌اش حس می‌کرد. فقط باید خودش را کمی خم کند بعد دوچرخه را محکم هل دهد روی لبه‌ی استخر - اما الان هیچ توان ندارد - البته مشکلی نیست - فقط باید تمرکز دهد، تاب و توانش را مجموع کند تا به خود بیاید سرش را یک‌ور کند، صورتش را با لذت بگذارد روی لبه‌ی سیمانی استخر، چشم‌هاش را باز و بسته کند و هوای سرد را به درون کشد.

// MOJTABA - PRODUCT //